یادداشت

بازی باخت باخت

شارمین میمندی‌نژاد
مؤسس جمعیت خیریه دانشجویی امام علی (ع)

● من این گوشه از صبح کسالت‌بارِ ۴۶سالگی بیدار شده‌ام و آن گوشه جوانی از صبحِ سادگی‌اش برخاسته، بی‌آنکه بداند ساعتی دیگر نصیبش پخته‌شدن در آتش خواهد بود. همان سر صبح نان سنگکی گرفته و ناشتایی عجیب ما ایرانی‌ها را خورده. اندکی چربی به نام کره، با شیری ترش‌شده به نام پنیر در میان نان؛ همین لقمه برای آغاز یک روز کافی است. آینه‌ای که امروز صورت او را دید و شانه‌خوردنِ موهای جوانی‌اش را بدرقه کرد، آخرین تصویر را از او در آن خانه به یاد دارد. من این سو هستم و او آن سو. شاید دنیای ما را چیزی جز باخت باخت به هم وصل نکند. به‌تازگی مجبور شدم به دادگاه بروم. شاکی‌ای داشتم که کلمه به کلمه یک نشست کوچک درون جمعمان را پیاده‌سازی کرده و با غرض‌ورزی تمام، سخنان مرا از صافی بینشی محدود گذر داده و عباراتی ناقص بر جای گذاشته بود البته شکواییه این شاکی درست سر صبح در یکی از همین روزهای زمستانی به دست همسرم سپرده شده بود و او نیز میان نان سنگک و پنیر و کره سر صبح، خبر از آتشی ساده می‌داد که به شکلی ساده از گوشه‌ای شروع می‌شود و دامن‌گیرِ کل ساختمان وجودت می‌شود. کسانی که در این روزگار هر روز بازی باخت- باخت را تجربه می‌کنند، به ۲۰ سال پیش برمی‌گردم و از آن روز تا امروز حتی ۲۰ دقیقه هم آسایش نداشته‌ام و چیزی جز درد جانکاه و سوختن مداوم، نصیبم نشده است. من مؤسس جمعیت دانشجویی - مردمی امام علی(ع) هستم که با بیش از چهار هزار کودکِ آسیب‌دیده کار و خیابان و نزدیک ۳۰ خانه خدمت‌رسان به این کودکان و هزاران عضو دانشجویی و مردمی امروز چون سایه‌ای با مُهر سکوت به دادگاهی می‌روم تا به شاکی نداشته‌ام درباره مقدساتِ دل و وجود و اندیشه‌ام پاره‌ای توضیحات ارائه دهم. تلنبارِ وسیله نقلیه‌ای در خیابان‌های این شهر می‌شوی. ذهنت همچون ترافیکِ این چهارراه‌ها قفل است. ماتم گرفته‌ای. دست خالی به راهی می‌روی که پایانش بی‌فرجامی است، باختِ توست و در این قفلِ ترافیک، برگشتی برای تو نیست. من به ۱۶سالگی خودم می‌روم. گام برمی‌دارم و همچون آتش‌نشان پیکرسوخته پلاسکو، دل‌سوختگی‌های خودم را بر سر چهارراه ولیعصر به یاد می‌آورم. شاید آن آتش‌نشان وقتی که از سیاره آتش‌نشانی‌اش پیش‌پای یک ساختمان دودگرفته و در آتش پیاده می‌شود، آن زمان که ماسک بر صورت می‌گذارد و کپسول اکسیژن را بر دوش می‌اندازد و وسایل بازکردنِ راه و بی‌راه را به دست می‌گیرد، به خود مطمئن باشد، اما من در ۱۶سالگی که پیران تقوایپیشه بی‌هیچ تعلیمی آن سن را بالفعلِ گناه می‌دانند، آتش گرفته و سوخته از جان سرکشِ جوانی‌ام در کوچه‌گردی‌های بی‌دلیل شب و روزم، به دختربچه‌ای نحیف و تُرد و شکننده و زیبا سر چهارراه ولیعصر رسیدم که زیر چادر سپیدش عمرش را به فروختن فال می‌فروخت و پیش دستان خالی من و دلِ سوخته‌ام، چون پلاسکو بی‌سرانجامی، روشن می‌سوخت. خُردسالی آن کودک و اندک لباسی که در آن سرمای سوزان زمستان بر تن داشت و پاهای برهنه‌اش در پاپوش پاره یک دمپایی مندرس صورتی‌رنگ که هنوز خوب در خاطرم هست، با همه آن معصومیت جانکاهش، مقابل من ایستاد: «آقا! فال می‌خرید؟» و همین جمله ساده کودکانه، تفألی شد برای به‌آتش‌زدن و پخته‌شدن در جامعه‌ای که برای عاشقانش، سیاست‌بازان، بازی باخت-باخت چیده‌اند. با من باشید تا از این سوختن‌ها بیش از پیش برایتان حکایت کنم.

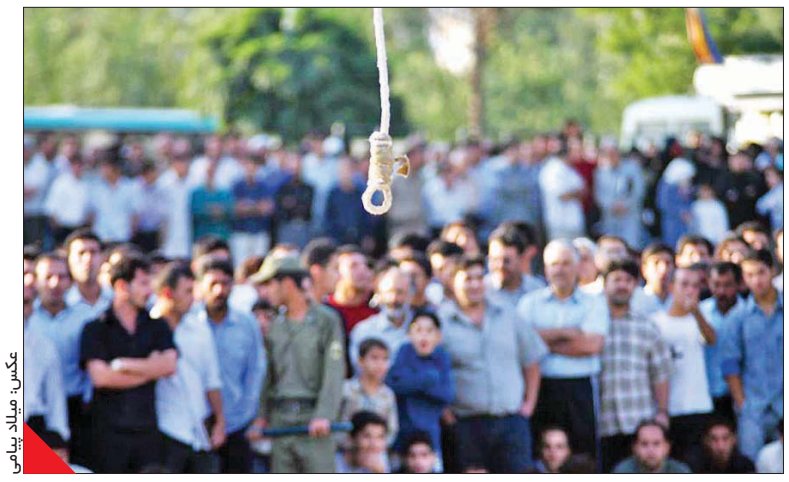

عکس: میلاد پیامی

۳ روایت از آنهایی که قاتل را نبخشیده‌اند

چشم در برابر چشم

شهرزاد همتی

تصویراول

خانه‌شان پشت بیمارستان سوم شعبان در خیابان ۱۷ شهریور است؛ از حیاط‌های قدیمی که هنوز طعمه ساخت‌وساز بسازبفروش‌ها نشده. راضیه با چادر سرمه‌ای رنگی که رویش را هم کیپ گرفته از لای در با شک نگاه می‌کند. فربه است و قدبلند، سلام بلندم را به سردی جواب می‌دهد و در را باز می‌کند تا وارد حیاط شویم. بعد به سمت در زیر زمین می‌رود و بلند می‌گوید: «حاجی! گلدی...». حاجی پدر مصطفی است. مصطفی همان بچه هیئتی آرام و محجوبی است که هشت سال پیش در یک دعوایی که هیچ ربطی به او نداشت، قربانی چاقوی ضامن‌دار سهیل شد؛ هر دویشان ۱۸ساله بودند. مصطفی تنها پسر از چهار فرزند حاجی بود و سهیل هم تنها فرزند قربان. هیچ‌کدامشان هم بچه‌های بدی نبودند، دعوا هم سر تصادف بود. سهیل با ماشین یکی از بچه‌محل‌ها تصادف می‌کند و این کینه عمیق می‌شود، یک روز که دوباره دعوا بالا می‌گیرد، مصطفی که از آنجا رد می‌شده می‌رود تا میانه را بین رفقای بچگی‌اش بگیرد. چاقو اما به جای اینکه به طرف دعوای سهیل بخورد، در سینه مصطفی، تک‌پسر حاجی، فرود می‌آید و زندگی را برای همه سیاه می‌کند. دو سال پیش هم حاجی به خون‌خواهی پسر پرپرشده‌اش از طناب دار نگذشت و سهیل را بالای چوبه دار فرستاد؛ چشم در برابر چشم...

خانه‌شان بزرگ است و قدیمی. دور تا دور را مخده‌های ترکمن چیده‌اند، صدای سلیم مؤذن‌زاده در خانه پیچیده. عکسِ روی دیوار حتما مصطفی است. دور تا دور عکس را گل‌های مصنوعی قرمز گذاشته‌اند و روی طاقچه باز هم عکس مصطفی است و پوستری از کبوتری خونین که کنار عکسش گذاشته‌اند. حاجی هر چند دقیقه یک بار الحمدالله می‌گوید و پاهایش را تکان می‌دهد. راضیه در درگاه در ایستاده و نگاهمان می‌کند. حاجی بلند می‌گوید: «چایی گتیر...». راضیه از چارچوب پنهان می‌شود و حاجی کلاهش را برمی‌دارد و تعریف می‌کند: «قربان کارگر بود، از بناهای قدیمی و بنام. بهترین کاشی‌کاری بود که می‌شناختم، من هم یک چلوکبابی و بستنی‌فروشی سمت میدان خراسان داشتم. کاری به کار هم نداشتیم، از دور سلام‌وعلیکی می‌کردیم و تمام. آنها از دار دنیا سهیل را داشتند که بچه بدی نبود، اما شر و شور بود. تا سوم راهنمایی درس خواند و بعد هم رفت سراغ کار، عاشق موتورسواری بود، هزار بار این موتور کار دستش داد. مصطفی می‌آمد و تعریف می‌کرد که سهیل با موتور افتاده زمین و سرش ۲۰ تا بخیه خورده، سهیل سر موتور دعوایش شده، آخرش هم سر همین موتور با بهزاد بچه یکی از قدیمی‌های محل دعوا کرد و تیر غیبش خورد به سینه بچه من».

گفته‌اند برای گرفتن رضایت همه محل واسطه شدند، اما حاجی و راضیه قبول نکردند. حاجی محکم می‌گوید: «تنها پسر من را فرستاد سینه قبرستان، من می‌گذاشتم بیاید و دوباره توی محل جولان بدهد؟ می‌گذاشتم بیاید وقتی من تنهایی باید کرکره مغازه‌ام را بالا بکشم، دست در دست پدرش هرهر به ریشم بخندد؟» بعد از کمی سکوت چای می‌رسد. راضیه کنار پای حاجی می‌نشیند و به ترکی چیزی می‌گوید و حاجی سر تکان می‌دهد. حالا چادرش را کمی باز می‌کند و صورتش معلوم می‌شود. اشک چشمان روشنش را خیس کرده. بریده‌بریده می‌گوید: «بچه‌ام ذاکر امام حسین بود، آزارش به مورچه نمی‌رسید. چاقوی ضامن‌دار را توی سینه‌اش کوبیدند. انگار که تیر یزید خورد به قلبش. حالا آمده‌ای بگویی چرا قصاص کردم؟» درباره شب قصاص سؤال می‌کنم و حاجی می‌گوید: «ما هیچ کدام نرفتیم. از یک هفته قبل از روز قصاص خانه‌مان از آدم‌ها پر و خالی می‌شد. مادر سهیل آمده بود، این بچه را به من ببخشید، دلمان ریش می‌شد، یکی، دوبار متزلزل شدیم برای بخشیدن. قربان می‌گفت من اگر ببخشم یک علامت بزرگ به نام مصطفی می‌بخشد به هیئت علی‌اکبر که توی محله‌مان در شاه عبدالعظیم بود. اما مادر مصطفی راضی نمی‌شد. روز آخر بند و بساطش را جمع کرد برود میانه، خانه خواهرش. می‌گفت اگر ببخشی دیگر پایم را توی خانه‌ات نمی‌گذارم. خواهرهای مصطفی هم جز یکی‌شان راضی نبودند که ببخشم. می‌گفتند بی‌پشت‌وپناهمان کرده. گفتند دیه هم می‌دهند که من دیگر جوش آوردم. پسرم را فرستادند سینه قبرستان و می‌خواستند پولش را بدهند. حالم بد شد. دو روز مانده به اعدام خانه‌مان را در محله تکیه شاه عبدالعظیم گذاشتم برای فروش. راضیه رفته بود میانه، من هم وکالت دادم به داماد بزرگم و رفتم میانه». چهارشنبه صبح دامادم زنگ زد و گفت حاجی تمام شد. همان روز راضیه دست‌هایش را حنا گرفت و خوابید. روز بعدش انگار نه انگار اتفاقی افتاده آمدم تهران، این خانه را خریدم و آمدیم اینجا».

از قربان خبر دارید؟ کمی مکث می‌کند و می‌گوید: «انگار به رحمت خدا رفته. همین شش ماه پیش. من گذشته را فراموش کردم. چشمم را گرفتند، چشمش را گرفتم..». چای بوی دارچین می‌دهد، جرعه‌ای سر می‌کشم و می‌گویم: «پشیمانید؟» نگاهم می‌کند، با اقتدار می‌گوید: «نه. از خون بچه‌ام نگذشتم و لااقل پیش او سربلندم...».

تصویردوم

مغازه صاف‌کاری‌شان خیابان طرشت است. قاسم و رضا، برادرهای ۳۵ و ۴۰ساله‌ای که بعد از کشته‌شدن پدر در جاده مامازن ورامین، چراغ مغازه را روشن نگه داشته‌اند. جاسم تکیه داده به ماشین شاسی‌بلندی که سپر و گلگیرش کاملا از بین رفته و فاتحه کاپوتش را هم باید خواند. لیوان بزرگ چایی جلوی دستش است و بر و بر نگاه می‌کند. پدرشان توی جاده مامازن به دست یک پسر ۲۴ساله کشته می‌شود و وسایل ماشینش نیز سرقت می‌شود. پسر سال ۹۴ اعدام شد. جاسم از ابتدا موافق اعدام نبود، اما به حرمت برادر بزرگ‌ترش قاسم چیزی نگفت. قاسم حالا کربلاست. رضا می‌گوید: «از فردای روز اعدام حالش خوش نیست. من حاضر نشدم بروم داخل، پشت در زندان ماندم و التماسش کردم، گفتم نکن و او گفت من مثل تو بی‌غیرت نیستم که خواهر ۱۲ساله‌ام بی‌سرپرست شده به روی خودم نیاورم. می‌گفت خودم صندلی را از زیر پایش می‌کشم؛ اما از فردای روز اعدام تا یک هفته به من زنگ می‌زد و می‌گفت چرا بیشتر اصرار نکردی، چرا گذاشتی. دیگر مثل روز اول نشد». از جاسم می‌پرسم مگر روز اعدام چه چیزی دیده بود؟ می‌گوید: «درست نمی‌دانم. انگار آدم‌هایی را که اعدام می‌کنند، به ردیف کنار هم می‌چینند و پایین پایشان زمین حرکت می‌کند و جلو می‌رود و هرکس که چند قدم جلو می‌رود، زیر پایش خالی می‌شود. قاسم اینها را دیده بوده و حالش بد می‌شود. همان جا استفراغ کرده بود. از آن به بعد اغلب کربلاست».

> **این حرف برایم زور داشت که همه‌اش می‌گفتند اگر می‌خواهی بکشی باید نصف دیه‌اش را بدهی. عزیزدردانه خانه‌ام را کشته بودند و هی تهدید می‌کردند که اگر می‌خواهی انتقام بگیری باید پولش را بدهی. آن‌قدر که این برای من مهم بود، کشتن هادی مهم نبود، خواستم بگویم من به خاطر بچه‌ام تمام دنیایم را می‌فروشم**

جرعه‌ای از چایش سر می‌کشد و می‌گوید: «البته پسرِ نامرد بود، آدم حسابی نبود، سابقه‌دار بود، به روح پدرم اگر سابقه مواد و زندان نداشت، نمی‌گذاشتم قاسم این کار را بکند؛ مگر آنکه از روی نعشم رد شود؛ اما پسره معتاد بود، از اراذل ورامین بود، ولی جوان بود و بدبخت. می‌دانی؟ من می‌گفتم دیه‌اش را بگیر بذار برای همین خواهرمان که الان ۱۸ساله شده. گوش نکرد که نکرد. من هم اصرار نکردم. مادرم هم که چشمش به دهان قاسم بود». وقت رفتن رضا صدایم می‌کند و می‌گوید: «دو نفر را می‌شناختم که بخشیده بودند، توی رودربایستی فامیل بخشیدند. هر دو تا آدمی هم که بخشیدند بعدا مردند؛ یکی از آنها رفت زیر ماشین، یکی‌شان هم توی خواب خفه شد. میدانی چرا؟ چون از ته دل نبخشیده بودند. از همان روزی که بخشیدند هی زیر گوش قاسم ما خواندند که نبخشی‌ها، نبخشی‌ها. ما بخشیدیم و پشیمان شدیم. برادر من اما نبخشید. با اینکه حقش بود ولی پشیمان است...».

تصویرسوم

هادی سیما را دوست داشت، سیما دختر یکی‌یک‌دانه آقای مهندس بود. خانه‌شان خیابان پاسداران بود و زندگی آرامی داشتند. هادی بچه جنوب شهر بود و آمار سیما را در راه دانشگاه گرفته بود. هادی پسر یک مرد بازنشسته که روی ماشین‌های سنگین کار می‌کرد، عاشق دختری مثل سیما شده بود. سیما هم پایش را توی یک کفش کرد که می‌خواهد با هادی ازدواج کند. آنها عقد می‌کنند و دوران عقدبستگی‌شان شش ماه بیشتر دوام نمی‌آورد، سیما پشیمان می‌شود و یک روز که هادی توی حیاط خانه‌شان مشغول تعمیرکردن موتورش بود، می‌بیند در باز می‌شود و طبق‌های جشن نامزدی و حلقه و لباس‌های سیما به خانه برمی‌گردد. یک هفته بعد که مادر و پدر سیما به مسافرت رفته بودند، هادی می‌رود تا با سیما حرف بزند؛ اما بحثشان بالا می‌گیرد و سیما در درگیری با هادی کشته می‌شود. مادر و پدر سیما وقتی با جسد دخترشان بعد از بازگشت از سفر روبه‌رو می‌شوند، به پلیس می‌گویند قطعا کار هادی است. کار هادی هم بود. هادی، پسر خوب و آرام افسانه خانم، تنها پسر خانه‌شان راهی زندان می‌شود. ۱۵ سال پیش قصه عشق هادی و سیما می‌شود تیتر یک صفحات حوادث. حالا ۱۳ سال از اعدام هادی می‌گذرد. مادر و پدر سیما ساکن خانه‌ای بزرگ در سعادت‌آباد تهران هستند. هر دو آرام و خونسرد به نظر می‌رسند، عکس بزرگی از دخترشان در سرسرا نصب شده. دختر با چشمان درشت مشکی و موهای مجعد بلند و خنده بی‌خیالش نگاهمان می‌کند. آقای مهندس می‌گوید: «آن زمان دیه ۶۰ میلیون تومان بود و من باید نیمی از دیه را به حساب اجرای احکام واریز می‌کردم که آنها هادی را اعدام می‌کردند. من آن زمان خانه‌ام را فروختم تا این پول را جور کنم. مادر هادی هر روز با انواع و اقسام خیرات و طبق‌های گل‌زده، بالای سر قبر دخترم بود. گریه می‌کرد. عروسم عروسم می‌کرد؛ اما این بچه بی‌گناه من نمی‌شد که فهمیده بود نمی‌تواند با پسر یک لاقبایی شبیه هادی زندگی کند. دو روز بود از شهرستان زنگ می‌زدیم خانه و کسی تلفن را جواب نمی‌داد. گفتیم دخترمان بعد از این ازدواج ناموفق افسرده شده و تنهایی لازم دارد. رسیدیم به خانه، هرچه صدایش کردیم نبود، خانه به هم نخورده بود، دخترم وسط اتاقش درازبه‌دراز افتاده بود، جنازه‌اش باد کرده بود، زبانش از گوشه دهنش بیرون بود، بوی تعفن گرفته بود. دختر من که قشنگی‌اش زبانزد همه دنیا بود حتی ما نبودیم که با احترام جسدش را جمع کنیم». مادر سیما گریه می‌کند و بعد می‌گوید: «می‌گفتند به جوانی بچه‌ام رحم کنید؛ اما مگر هادی به جوانی بچه من رحم کرد؟ نامرد اصلا زدی، حرصت را خالی کردی، برمی‌گشتی بچه‌ام را می‌بردی بیمارستان... . دخترم از شدت خونریزی مرد، چقدر درد کشید... ».

مادر و پدر سیما هم پشیمان نیستند. پدرش می‌گوید: «من آدم‌کش نبودم و نیستم. روز اعدام هم جایی نرفتم. ماندم خانه و خبر اعدام را گرفتم. الان گاهی می‌گویم کشتن هادی برای من آرامش قلب نشد، دلم را خنک نکرد، بچه‌ام را هم برنگرداند؛ اما این حرف برایم زور داشت که همه‌اش می‌گفتند اگر می‌خواهی بکشی باید نصف دیه‌اش را بدهی. عزیزدردانه خانه‌ام را کشته بودند و هی تهدید می‌کردند که اگر می‌خواهی انتقام بگیری باید پولش را بدهی. آن‌قدر که این برای من مهم بود، کشتن هادی مهم نبود، خواستم بگویم من به خاطر بچه‌ام تمام دنیایم را می‌فروشم. خانه‌ام را فروختم، سه سال مستأجر خانه مادرزنم بودم؛ اما به این فکر کردم که نمی‌گویند که هادی را اعدام نکرد چون پولش را نداشت... . پشیمان هم... راستش نیستم؛ اما حالم خوب نشد، اعدام تسکینم نداد یا اگر تسکین بود موقتی بود... . درد رفتن بچه‌ام اما همیشگی است...».

نگاه

اعتراض سکوت فعالان جامعه مدنی در فضایی وهم‌آلود!

پردیس عامری . فعال اجتماعی

● آنچه این روزها جای خالی‌اش در انواع و اقسام اخباری که برجسته می‌شوند احساس می‌شود، فضای نقد و تحلیل آزادانه از جانب نمایندگان جامعه مدنی، فعالان زنان و فعالان رسانه‌ای است. مسئولان چنانچه کمی دقت کنند و البته اگر بخواهند که بشنوند، فریاد اعتراض سکوت این اقشار را خواهند شنید. سکوت پیشه کرده‌اند، اما نه برای اینکه حرفی برای زدن نیست و کاری برای پیگیری در عرصه اجتماعی و عرصه‌های مختلف باقی نمانده و اوضاع بر وفق مراد است، بلکه این سکوت نتیجه بسیاری از وقایع اخیر است که این روزها به گوش می‌رسند. سؤال این است که آیا هیچ دولت و نهادی بدون دخالت مردم یا با توقف فعالیت کنشگران مدنی و به‌طورکلی بدون حضور فعال جامعه مدنی که به تعریف سنت آگوستین همان جامعه زمینی و نقطه مقابل شهر خداست و در اندیشه هابز قادر است به جنگ و نزاع همگانی پایان دهد، قادر است توسعه را از سطح شعار خارج کند و به مرحله عمل برساند؟! جامعه مردم‌سالار، نقطه قوت هر حاکمیت و هر دولتی و شعار ابتدای پاگرفتن انقلاب اسلامی است. جامعه مدنی و نهاد قدرت، به‌هم‌پیوسته و درعین‌حال از هم تفکیک‌شده هستند، چنانچه سیاسیون از هر قشر و حزب و جناحی تلاش کنند در اندیشه و نوع کنشگری فعالان اجتماعی مداخله کنند، تعریف روشنگرانه این نوع فعالیت‌ها؛ یعنی مجموعه فعالیت‌های انسانی آزاد در چارچوب قانون و قواعد کلی جامعه و مستقل از اراده سیاسی غالب، بی‌مورد می‌شود. فعالان اجتماعی، رسانه‌ای و فعالان حوزه زنان باید به عنوان وجدان بیدار فضای سیاسی- اجتماعی در صحنه‌های مختلف حضور داشته باشند و در کنار تعامل با دولت و مسئولان، استقلال خود را هم حفظ کنند. در غیر این صورت به‌جز گروهی هم‌نوا و هم‌صدا در کشور که دائم یکدیگر را تشویق کنند و چون جرئت نقد نیست و نقدی را نمی‌شنوند، اصلاحی هم در کارشان نیست، نخواهیم داشت. از نهادها و سازمان‌های دولتی و حتی احزاب سیاسی انتظار می‌رود به وظیفه خود عمل کنند و در جهت فضاسازی سیاسی مناسب به‌نفع مردم، عادلانه اقدام و تلاش کنند و با ارزیابی عملکرد مثبت خود از سوی مردم، برجسته شوند، نه با حذف نگاه‌های منتقدان برآمده از توده مردم! بااین‌همه این روزها کمتر حرف و نظری را که به‌عنوان مطالبه مطرح می‌شود می‌توان باور کرد و به نظر می‌رسد این حوزه؛ یعنی کنشگری‌های مدنی هم از سوی تریبون‌های گروه‌های مختلف سیاسی اشغال شده است، در حقیقت مرز کنشگر سیاسی و اجتماعی گم شده و این امر باعث شده است که بسیاری از فعالان اجتماعی مستقل و فعالان حوزه زنان، مأیوس شوند. متأسفانه نمی‌توان گروه سیاسی خاصی را از این جریان تفکیک کرد. جریان‌های سیاسی کشور در سال‌های اخیر لااقل در یک موضوع هم‌نوا بوده‌اند و آن‌هم به‌کرسی‌نشاندن درستی خود، نه با نمایش اصلاح‌خواهی و وفاداری به آرمان‌های اولیه پاگرفتن رویکردهای خود، بلکه با توجیهات نوپدید که البته غالبا به‌عنوان مصلحت‌اندیشی معرفی می‌شوند. حتی در مواردی که اخیرا دیده شده، حضور زنان در سطوح عالی را هم به‌نفع منافع سیاسی خود تخریب می‌کنند و نقش بازدارنده دارند.

ادامه در صفحه ۱۷

جدول ۲۷۷۲ ■ طراح: بیژن گورانی

افقی:

۱- بازیگر مرد فیلم «خانه‌ای در خیابان چهل‌ویکم»- اندازه فرنگی- از محبت سرکه‌ها... می‌شود ۲- تکرار یک حرف- از ورزش‌های آبی- سبک ادبی یا هنری ۳- هدایت‌کردن- غذایی ایرانی و خوشمزه- گروه، جماعت ۴- قسمتی از جمجمه- درس‌خوانده- خوراک مجردی ۵- از اصول دین اسلام- دانه چرکی ریز روی پوست- گریه‌کردن ۶- کلبه ترکمن- از تقسیمات کشوری- آرام و بدون دغدغه ۷- نشانه صفت تفضیلی- یکی از دو شبه جزیره تشکیل‌دهنده مالزی- شاخه‌ای از فیزیک که به شناخت نور می‌پردازد ۸- آشنا- بزرگواری- بسیار بخشنده ۹- پرنده‌ای کوچک با پرهای گران‌بها- ویراستار- سطح چیزی ۱۰- حسابدار- تنه درخت- مرجمک ۱۱- فریاد مهیب- پول امارات- دارنده ۱۲- گماشته‌شده- خاخام- مدرسه عشق است ۱۳- دختر مازندرانی- پزشکان- چرا کردن ۱۴- دل‌انگیز- محل اقامت زائران- کجاست ۱۵- مخفف اگر- سرکرده - معدل.

عمودی:

۱- توده مردم عادی- معبد زرتشتیان- کلمه پرسش ۲- همبازی هاردی- ز دانش دل پیر... بود- چوپان ۳- ابزار آراستن موها- کنایه از فقیر و بی‌چیز ۴- مستمری- لقب حضرت عیسی (ع)- بردبار ۵- سوره سی و هشتم قرآن- نوعی بیماری واگیر عفونی- هدیه ۶- پراکندگی- خلافکار- خدمت وظیفه ۷- شهری در استان چهارمحال‌وبختیاری- پیش‌رفتگی کوچک آب دریا در ساحل- سر بی‌مو ۸- شماره ساختمان- خاطر- پرورش‌دهنده ۹- از پسران فریدون پیشدادی- شهر برج علاءالدوله- ریز نمرات ۱۰- نام مستعار ویلیام سیدنی پورتر، نویسنده آمریکایی- نوعی پارچه نخی ظریف- بله ایتالیایی ۱۱- بدون آستر- کتاب مقدس هندو- کلمه پرسشی ۱۲- نام چاهی در مکه- نوعی ماهی استخوانی آب‌های شیرین- تلافی ۱۳- آماده برای خدمتگزاری- عدس پخته لعابدار ۱۴-رهاشده‌به‌حال‌خود- واحدطول‌انگلیسی- زاپاس ۱۵- کناره و حاشیه- پهلوان تورانی که به دست رستم کشته شد - دیوانگی.

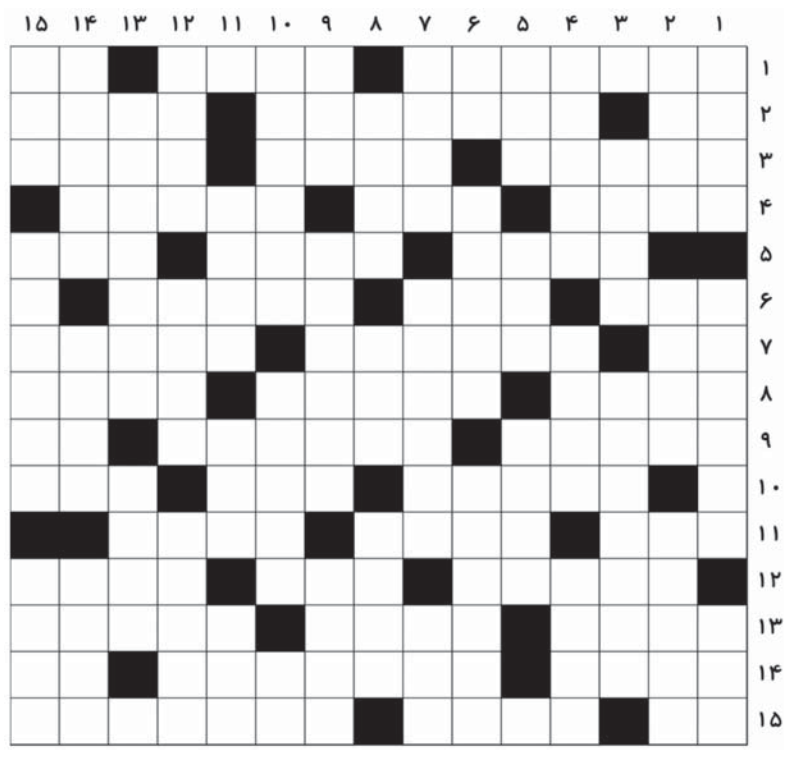

حل سودوکو سخت

۷	۹	۴	۱	۶	۳	۲	۸	۵
۳	۸	۵	۴	۷	۲	۹	۶	۱
۲	۶	۱	۹	۸	۵	۷	۴	۳
۹	۷	۶	۵	۳	۸	۴	۱	۲
۵	۱	۳	۲	۴	۷	۸	۹	۶
۴	۲	۸	۶	۹	۱	۵	۳	۷
۸	۵	۷	۳	۱	۹	۶	۲	۴
۶	۳	۹	۷	۲	۴	۱	۵	۸
۱	۴	۲	۸	۵	۶	۳	۷	۹

حل سودوکو ۱۷۶۷

۲	۶	۵	۱	۷	۳	۸	۴	۹
۹	۷	۴	۸	۶	۲	۵	۳	۱
۳	۸	۱	۵	۴	۹	۲	۶	۷
۷	۱	۳	۶	۲	۵	۴	۹	۸
۴	۹	۲	۷	۸	۱	۶	۵	۳
۶	۵	۸	۳	۹	۴	۱	۷	۲
۵	۳	۶	۹	۱	۸	۷	۲	۴
۱	۲	۹	۴	۵	۷	۳	۸	۶
۸	۴	۷	۲	۳	۶	۹	۱	۵

جدول ۲۷۷۱

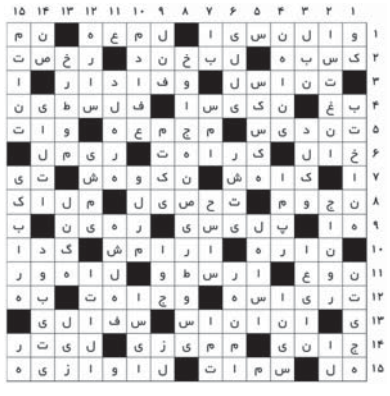

سودوکو سخت ۱۷۶۸

قانون‌های حل جدول سودوکو:

۱- در هر سطر و ستون باید اعداد یک تا ۹ نوشته شود. بدیهی است که هیچ عددی نباید تکرار شود.

۲- در هر مربع ۳×۳ اعداد یک تا ۹ باید نوشته شود و در نتیجه هیچ عددی نباید تکرار شود.

			۹	۳			۵	
۳			۶					۲
۴				۵	۱	۸		
		۷	۴		۲			
	۹	۴		۱			۶	
۶		۲	۸			۷		
					۹		۸	۵
	۱					۴		۷
	۲	۵					۹	

سودوکو ۱۷۶۸

سودوکو

سودوکو Sudoku یک واژه ترکیبی ژاپنی به معنای عددهای بی‌تکرار است و امروزه به جدولی از اعداد گفته می‌شود که به عنوان یک سرگرمی رایج در نشریات کشورهای مختلف به چاپ می‌رسد.

۶			۷	۸	۹			
		۴		۲				۶
۳	۸	۲	۱		۶	۵		
۵	۱			۹	۳			۴
۹					۱		۵	۳
	۲		۴		۷			۱
	۳	۸	۵	۷	۲			
	۷	۹		۱			۳	۵
	۶		۹			۲	۷	